

حکایت دختر پادشاه که بر غلامی شیفته شد و تحیر غلام پس از وصل در عالم بی خبری

خسروی کافاق در فرمانش بود
دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکویی بود آن رشک پری
یوسف و چاه و زنخدان بر سری
طره او صد دل مجروح داشت
هر سرمویش رگی با روح داشت
ماه رویش مثل فردوس آمده
وانگه از ابروش در قوس آمده
چون ز قوش تیر پران آمدی
قاب قوسینش ثنا خوان آمدی
نرگس مستش ز مژگان خار را
در ره افکنندی بسی هشیار را
روی آن عذر اوش خورشید چهر
هفته عذرا برده از ماه سپهر
در دو یاقوتش که جان را قوت بود
دایما روح القدس مبهوت بود
چون بخندیدی لبش، آب حیات
تشنه مردی وز لبش جستی زکات
هرکه کردی در زنخدانش نگاه
اوفتادی سرنگون در قعر چاه
هرکه صید روی چون ماهش شدی
بی رسن حالی فرو چاهش شدی
آمدی القصه پیش پادشاه
از پی خدمت غلامی همچو ماه
چه غلامی، آنک داد او از جمال
مهر و مه راهم محاق و هم زوال
در بسیط عالمش همتا نبود
مثل او در حسن سر غوغا نبود
صد هزاران خلق در بازار و کوی
خیره ماندندی در آن خورشید روی
کرد روزی از قضا دختر نگاه
دید روی آن غلام پادشاه
دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد
عقل او از پرده بیرون اوفتاد
عقل رفت و عشق بر وی زور یافت
جان شیرینش به تلخی شور یافت
مدتی با خوشتن اندیشه کرد
عاقبت هم بی قراری پیشه کرد
می گداخت از شوق و می سوخت از فراق
در گداز و سوز دل پر اشتیاق
بود او را ده کنیزک مطربه
در اغانی سخت عالی مرتبه
جمله موسیقار زن، بلبل سرای
لحن داودی ایشان جان فزای
حال خود در حال با ایشان بگفت
ترک نام و ننگ و ترک جان بگفت
هرکرا شد عشق جانان آشکار

گفت اگر عشقم بگویم با غلام
 در غلط افتد که هم نبود تمام
 حشمتم را هم زبان دارد بسی
 کی غلامی را رسد چون من کسی
 ورنگویم قصه خود آشکار
 در پس پرده بمیهرم زار زار
 صد کتاب صبر بر خود خوانده‌ام
 چون کنم، بی‌صبرم و درمانده‌ام
 آن همی خواهم گزان سرو سهی
 بهره یابم او نیابد آگی
 گر چنین مقصود من حاصل شود
 کار جان من به کام دل شود
 چون خوش آواز آن شنودند این سخن
 جمله گفتندش که دل ناخوش مکن
 ما به شب پیش تو آریمش نهان
 آن چنان کورا خبر نبود از آن
 یک کنیزک شد نهان پیش غلام
 گفت حالی تا میش آورد و جام
 داروی بی‌هوشیش در می فکند
 لاجرم بی‌خوشیش در وی فکند
 چون بخورد آن می غلام از خویش شد
 کار آن زیبا کنیزک پیش شد
 روز تا شب آن غلام سیم بر
 بود مست و از دو عالم بی‌خبر
 چون شب آمد آن کنیزان آمدند
 پیش او افتان و خیزان آمدند
 پی نهادند آن زمان بر بسترش
 در نهان بردند پیش دخترش
 زود بر تخت زرش بنشانند
 جوهرش بر فرق می‌افشانند
 نیم شب چون نیم مستی آن غلام
 چشم چون نرگس گشاد از هم تمام
 دید قصری همچو فردوس آن نگار
 تخت زرین از کنارش تا کنار
 عنبرین دو شمع برافروختند
 همچو هیزم عود برهم سوختند
 برکشیده آن بتان یک سر سماع
 عقل جان را کرده، جان تن را وداع
 بود آن شب می میان جمع در
 همچو خورشیدی به نور شمع در
 در میان آن همه خوشی و کام
 گم شده در چهره دختر غلام
 مانده بود او خیره، نه عقل و نه جان
 نه درین عالم به معنی نه در آن
 سینه پر عشق و زلفان لال آمده
 جان او از ذوق در حال آمده
 چشم بر رخساره دل‌دار داشت
 گوش بر آواز موسیقار داشت

هم مشامش بوی عنبر یافته
 هم دهانش آتش‌تر یافته
 دخترش در حال جام می بداد
 نقل می را بوسه‌ای در پی بداد
 چشم او در چهره جانان بماند
 در رخ دختر همی حیران بماند
 چون نمی آمد زفانش کارگر
 اشک می بارید و می خارید سر
 هر زمان آن دختر همچون نگار
 اشک بر رویش فشاندی صد هزار
 گه لبش را بوسه دادی چون شکر
 گه نمک در بوسه کردی بی جگر
 گه پریشان کرد زلف سرکشش
 گاه گم شد در دو جادوی خوشش
 وان غلام مست پیش دل نواز
 مانده بد با خود نه بی خود چشم باز
 هم درین نظاره می بود آن غلام
 تا برآمد صبح از مشرق تمام
 چون برآمد صبح و باد صبح جست
 از خرابی شد غلام اینجا ز دست
 چون به خفت آنجا غلام سرفراز
 زود بردندش بجای خویش باز
 بعد از آن چون آن غلام سیم بر
 یافت آخر اندکی از خود خبر
 شور آورد و ندانستش چه بود
 بودنی چون بود از آن سوزش چه سود
 گرچه هیچ آبی نبودش بر جگر
 آب او بگذشت از بالای سر
 دست در زد جامه بر تن چاک کرد
 موی بر هم کند و سر بر خاک کرد
 قصه پرسیدند از آن شمع طراز
 گفت نتوانم نمود این قصه باز
 آنج من دیدم عیان مست و خراب
 هیچ کس هرگز نبیند آن به خواب
 آنج تنها بر من حیران گذشت
 بر کسی هرگز ندانم آن گذشت
 آنج من دیدم نیارم گفت باز
 زین عجایب‌تر نبیند هیچ راز
 هر کسی گفتند آخر اندکی
 با خود آی و بازگو از صد یکی
 گفت من درمانده‌ام چون دیگری
 کان همه من دیده‌ام یا دیگری
 هیچ نشنیدم چو شنیدم همه
 من ندیدم گرچه من دیدم همه
 غافلی گفتش که خوابی دیده‌ای
 کین چنین دیوانه و شوریده‌ای
 گفت من آکه نیم پنداری
 تا که خوابم بود یا بیداری
 من ندانم کان به مستی دیده‌ام

نه توانم گفت و نه خاموش بود
حالتی به اشک را به بهان
نه میانی محو می گردد ز جان
نه میان این و آن مدهوش بود
دیده ام صاحب جمالی از کمال
نه از و یک ذره می یابم نشان
هیچ کس می نبودش در هیچ حال
چيست پیش چهره او آفتاب
ذره والله اعلم بالصواب
چون نمی دانم چه گویم بیش ازین
گرچه او را دیده ام من پیش ازین
من چو او را دیده یا نادیده ایم
در میان این و آن شوریده ام